

سنندج جدید،
شهری زنانه و کارگری



علیه بیکاری

اسفند 1399

سنندج جدید، شهری زنانه و کارگری

مقدمه

سنندج شهر بزرگی است، قدمتی را پشت سر گذاشته و مهر تحولات مهمی را بر خود دارد. بزرگترین شهر و مرکز استان کردستان را حتماً می‌شود با علاقه از زوایای مختلف مورد مطالعه قرار داد. آنچه در این نوشته مدنظر است، تحولاتی است که در مدتی کمتر از دو دهه شهری کارگری و بر دوش زنان را بجا گذاشت. در طول دو دهه اخیر دیگر نه اثری از معدود کارخانه های نساجی شهر باقی مانده است، و نه مرکز تولیدی قابل اعتنایی احداث شده است، در تشابه با سایر شهرهای کردستان و ایران بیکاری بخش بزرگ جمعیت را در خود بلعیده است. در عوض شهری تازه با ساختار اجتماعی و اقتصادی متفاوت، گام به گام شکل گرفته است... سنندج جدید بشدت کارگری و متکی به نیروی کار زنان است. خانه ها وسیعاً به مراکز تولیدی تبدیل شده است، و به همان نسبت که زیست و خانه، به همان نسبت نیز مناسبات خانوادگی، چهره، مرادفات، و آنچه روزمرگی شهروندان نامیده میشود، دستخوش تغییرات اساسی شده است.

با این نوشته برای آشنایی به شهر من به شما خیر مقدم می‌گویم. از شما دعوت می‌کنم از نزدیک با دوستان من آشنا شوید، از همسر و سابقه عشق و دلبستگی، از چگونگی تامین زندگی، غذا و وضع خانه، بچه ها و همسایه ها، از عادت ها و خرافه ها، از بالا پشت بام و "گفتربازی" تا درد دل‌های دم درب خانه و خیلی چیزهای دیگر از این شهر برایتان تعریف خواهم کرد. اجازه بدهید با چینی خانم و شوهر او آقا جمال شروع کنیم. تا بتدریج سر از لب کلام در بیاوریم که در این خلاصه میشود: مردان در بیکاری و زنان در اشتغال مجمع الجزایر بیغوله های تولید خانگی. هدف از این تفحص بدست دادن سرنخ های لازم برای سازمان یابی حق طلبی طبقاتی در سنندج زنانه کارگری است.

جزوه حاضر انعکاس گامهای نخستین از یک پروژه بزرگتر است که کماکان ادامه دارد.

همه شخصیت ها در نوشته واقعی و اسامی غیر واقعی هستند.

سارا ارجمند

معصومه خانم از جمله زنهایی است که به زبان رسمی دولتی "بی سرپرست" به حساب می آید. این در حالی است که خود سرپرستی خانواده را برعهده دارند. کفر معصوم خانم بیشتر وقتی درمیاید که او را "زن تنها" خطاب میکنند. معتقد است که جامعه زن را به خاطر بی شوهری تنبیه میکند. او میگوید: "زن تنها به زنی گفته میشود که شوهر نکرده است یا شوهرش مرده است یا از هم جدا شده اند. اگر این زن پنج بچه و شش خواهر و سه برادر و پدر و مادرش را هم داشته باشد، در نگاه جامعه باز هم تنهاست زیرا ازدواج امری ضروری و مقدس شمرده میشود و زن محکوم به آن است. حال بماند در حقیقت نود درصد ازدواجها برای زن پایان رویاها و در نهایت اسارت اوست. اما مرد کمتر "تنها" میشود. حتی اگر مردی باشد و با چهار عدد کبوتر بالای پشت بام، در نگاه همین جامعه مردی تنها بحساب نیاید!"

آقا جمال و چینی خانم

آقا جمال 45 ساله است، با 180 سانتیمتر قد شاید 80 کیلو وزن، در همان نگاه اول مرد فرسوده ای بنظر میرسد. چهره اش سنش را خیلی بیشتر نشان میدهد. موهای سرخ او، با وجود اینکه بخش زیادی از موهایش ریخته و طاس شده، تو چشم میزند. ریش معمولاً نتراشیده و انبوه موهای زائد بینی و ابروها قادر به پوشاندن چشمهای درشت و سبز رنگ او نیستند. دندانهایی که نصف بیشترشان افتاده اثر آشکاری در گونه ها و طرز حرف زدن او بجا گذاشته است. قدم های بلند و کمی هم میلنگد. هنگام راه رفتن، همیشه سرش پایین است، کمتر به کسی نگاه میکند. کم حرف و خجالتی، فقط سلام و دیگر سکوت.

شغل آقا جمال نظافت منازل ثروتمندان است. هر روز سر کار میرود. بخشی از مسیر را با تاکسی، و بخش دیگر را بخاطر صرفه جویی با پای پیاده طی میکند. همیشه فکر میکند چقدر خوب میشد اگر مثل بعضی محلات دیگر نزد خودشان هم اتوبوس میبود. اتوبوسها در سندج همگی تفکیک جنسیتی شده اند، آقایان بخش جلو با تعداد صندلی بیشتر و خانم ها در قسمت عقب.

چینی خانم همسر او است، زنی چهل ساله که قدش به زور به 150 سانت میرسد، وزن او 50 کیلو یا شاید کمتر هم باشد. موهای جوگندمی و عمدتاً شانه نشده که نصف صورت را میپوشاند، دندانهای او هم بیشترش خراب شده و ریخته اند. او یک دست لباس کردی بر تن دارد که عوض نمیشود. موقع حمام بلوز و دامن بر تن میکند، لباس همیشگی را میپوشد معطل میماند تا خشک شود. در این فاصله است که لاغری مفرط او آشکار است، میتوانی دنده هایش را بشماری. موهای بلند و کم پشت او نیز حکایت از کم خونی مزمن ناشی از زایمانهای متعدد او دارند.

چهره چینی خانم دقیقاً یادآور "اورسلا" در کتاب "صد سال تنهایی" است، زنی لاغر، موهای جوگندمی آشفته، از خدا بترس... او نسبت به بچه هایش زیاد سختگیر نیست، همیشه کاری برای انجام دادن دارد و شبها سخت خسته است.

زن و شوهر، هر دو اهل روستا هستند. بعد از ازدواجشان به شهر آمده اند و آقا جمال انواع کارگری ها را تجربه کرده است. چروکهای روی صورت هر دوفردشان نشان دهنده زندگی سختشان است. واضح است که همدیگر را خیلی دوست دارند. پس از سالها هنوز

همدیگر را در جمع "آقا جمال" و "چینی خانم" صدا میزنند. تماشای این خانم و آقا در لباسهای ساده و مرتب هنگامی که با خوشحالی به میهمانی میروند، ذوق آور است... بوی صابون از هر دو، گویای ناتوانی آنها در خرید شامپو و لوازم بهداشتی کمی گرانتر است.

این خانواده چهار پسر دارند. میلاد، سبحان، محمد و عادل. پسر بزرگشان میلاد تا کلاس اول درس خوانده است و فقط در حد کلاس اول خواندن و نوشتن بلد است. از مدرسه میترسد، اگر درسش را ادامه میداد الان کلاس دهم بود. همیشه بالای پشت بام است و چند تا کیوتر هم دارد. خرید خانه را با دوچرخه اش انجام میدهد. اگر در این شهر شغلی تحت عنوان "پسر های پستی" وجود میداشت، میلاد برای چنین کاری معدن استعداد و قابلیت میبود.

پسر دومشان سبحان بسیار آرام است. کلاس هشتم است. بعد از این که کلاس پنجمش را تمام کرد با نیما، پسر علی آقا، همسایه شان به مکانیکی رفتند و آنجا شاگردی میکنند. فصلهایی که مدرسه باز است فقط پنجشنبه و جمعه و روزهای تعطیل رسمی سرکار میروند، اما کل تابستان را سر کار حاضر میشوند. پسر سومشان، محمد، کلاس چهارم است و پسر کوچکشان عادل 6 سال دارد. دیدن این خانواده، یاد آور کتاب (خاکستر آنجلا، اثر فرانک مک کورت) است. با این تفاوت که آقا جمال دائم الخمر نیست و بسیار زحمتکش است.

مدارس در شهر سندج در بالای شهر و پایین شهر دو داستان متفاوت هستند. شاگردان مدارس بالا و مرکز شهر روپوش مشترک بر تن میکنند و اکثرا با سرویس به مدرسه میایند. در پایین شهر شاگردان لباسهای خود را بر تن دارند و از سرویس خبری نیست. بخش زیادی از شاگردان و بخصوص کوچکترها توسط والدین تا مدرسه همراهی میشوند. فرار از مدرسه و درس و مشق در این مناطق بسیار عادی تلقی میشود. گفته میشود که "بچه ها در این مدارس حوصله درس خواندن ندارند، بجایش دوست دارند کار کنند". ظاهرا این یک طلسم است، آیه است و از آسمان نازل شده. کسی، نه مدرسه، نه والدین، علاقه ای ندارد ببیند مشکل چیست. میان شاگردان شایع است که شغل مکانیکی و صافکاری نان و آبدار است. دیگر باید روشن باشد چرا سبحان در مدرسه آنقدر پز میدهد و بقیه به او حسادت میورزند.

برای چینی خانم و شوهرش مدرسه بچه ها یک گره کور است، مدرسه هم به نوبه خود فقط قوز دیگری روی قوزهای دیگر است. لیست دستورات مدرسه برای انواع هزینه ها طولانی است و مخارج فرستادن هر کدام از بچه ها از لباس و دفتر و مداد و کتاب تا کمی پول تو جیبی ابداء کم نیست. تحصیلات بالاتر، اصلاً فکرش را هم نمیشود کرد...

جمال و چینی حسرت بی سوادی خود را بر دل دارند، بچه ها را با هزار زحمت به مدرسه میفرستند، دلشان میخواد آنها کاره ای بشوند. اما کمک زیادی از دستشان ساخته نیست. پس چه بهتر که بچه ها دستشان هر چه زودتر به کاری بند بشود. دین علی آقا روی سراین خانواده برای جورکردن شاگردی تعمیرگاه خیلی آشکار است. شانس مهمتر خانواده از طرف خود سبحان است، پسرک پر کار و مهربان دیگر از پدرش پول نمیگیرد و حتی با پول کمی که از کار در مکانیکی بدست میاورد برای خانه هم، مثلاً نان و سبزی خرید میکند. در میان همه سختیها، سبحان قوت دل این خانواده است که پسرها بزرگ شوند، شغل ساده ای داشته باشند، بتوانند ازدواج کنند و سر و سامان یابند.

خانواده علی آقا و ایران خانم

آنها در یکی از محلات حاشیه ای و فقیر نشین و بسیار شلوغ زندگی میکنند.. در این محله خانه کوچک هستند و هر خانه ای را که میبینی مانند لانه کبوتر به دوطبقه و سه طبقه تبدیل شده اند و داخل آنها هم مانند قوطی کبریت کوچک است.. در این محله و چند محله آن ور تر هم یک پارک، یک ورزشگاه یا یک مکان تفریحی وجود ندارد که بچه ها در آن سرگرم باشند. هیچ نوع اداره ای هم در این محله نیست. فقط یک خانه بهداشت برای دادن قرصهای ضد بارداری و تنظیم خانواده در این محله کار میکنند.. بچه ها هم برای ادامه تحصیل از راهنمایی به بعد باید به محلات داخل شهر بروند و البته بسیار سخت ثبت نام آنها را قبول میکنند. از آنجایی که محلات حاشیه نشین اتوبوس ندارند مردم مجبورند با تاکسی یا آژانس تلفنی رفت و آمد کنند.. محل زندگی اکثر دست فروشان، میوه فروشان، کهنه فروشان، کارگران فصلی، کشاورزان و مهم تر از همه (بیکاران)، زنان فرش باف و فروشندگان مغازه های کوچک، ساکنان اصلی این محلات هستند.. خوب شاید از آنجایی که سندج در کل ایران به شهر (مسجد و مناره) معروف است، تعداد مساجد در این محلات از تعداد مدارس و جاهای آموزشی بیشتر است.. هر دو یا سه کوچه دارای یک مسجد میباشد.

برویم سر اصل مطلب

نیما تنها پسر علی آقا و ایران خانم است که به قول خودشان خدا بعد از کلی راز و نیاز و صدقه و پیش شیخ رفتن بعد از 15 سال به آنها داده است. علی آقا 52 سال سن دارد و قدش متوسط و جثه نسبتا ضعیفی دارد. سر کوچکش را موهای زبر و خشنش پوشانده است. پیشانی کوتاه، ابروهای بسیار پرپشت، چشمهای ریز که دورشان را چروک احاطه کرده است، بینی متوسط و دهان گشادش که حس میکنی بیشتر از 40 دندان دارد. گردن باریک و سینه اش مانند کبوتر بالا آمده است. همیشه سرش را موقع راه رفتن بالا میگیرد و هیچ چیز از چشمهای نخودی اش پنهان نمیماند. بسیار رک و بذله گو است. او کشاورز است. شش ماه از سال به روستا میرود و شش ماه هم به شهر باز میگردد. مقداری زمین از پدرش به او ارث رسیده و روی آنها کار میکند. قبل از آن در شهرهای تاکستان و طالقان به عنوان کارگر در مرغداری کار میکرد و رنگ پوست تیره شده و کک های روی صورت و دستهای ایران خانم به خوبی زندگی مشقت بارشان را توصیف میکند.

علی آقا شش ماه پاییز و زمستان بیکار است و سه ماه زمستان از نظر مالی بسیار تحت فشار قرار میگیرند. قبلا به عنوان کارگر ساختمانی بادوستانش به سرکار میرفت اما شش سال پیش در حین کار از ساختمان به پایین پرت شد و پشتش شکست، تمام پس اندازشان را خرج عمل و پلاتین کردند و از آن سال به بعد زندگیشان خیلی سخت شده است و دخترشان بخاطر این بحران مالی شروع به قالی بافی کرد.

ایران خانم زنی 49 ساله، باقدی کوتاه و پایین تنه ای چاق است. موهایش را به دلیل سفید شدن قهوه ای رنگ میکند اما موهایش را شانه نمیکند و با تل استیل آنها را جمع میکند. پیشانی بلند، ابروهای ساده و چشمهای فرورفته و گود رفته اش نشان از کم خوابی و اعصاب ناراحتش میدهد. بینی اش دراز و دندانهای بالایش مصنوعی است. صورتش به دلیل کار در مرغداری و کار کشاورزی جلوی آفتاب مستقیم پر از کک مک شده است. چهره اش یاد آور زن بابای اولدوز در قصه های صمد بهرنگی است. همیشه از بی خوابی شکایت میکند و دلیل بی خوابی اش ازواج نکردن دخترش است و اگر چیزی شبیه توپ مرواری بخت گشا در سندج وجود داشت قطعاً با پای پیاده به طواف اش میرفت که شاید فرجی شود و بخت دختر نگون بختش باز شود. هر روز صدقه میدهد، خرما خیرات میکند، تسبیح می اندازد و پیش بیشتر از بیست دعا نویس رفته است اما معتقد است که بخت دخترش رابسته اند و امیدوار است دستی از غیب بیرون

بباید و کاری بکند.

نسیم، دختر 26 ساله ی بخت برگشته ی آنها دختری تقریباً قبلند، لاغر اندام، موهای بلند و سیاه و نرم، پیشانی کوتاه، چشמהایی درشت با ابروهای ساده است. بینی بزرگ و برجسته اش را از دختر عموهایش به ارث برده است و دندانهای مرتبی دارد.. دبلمش را هم گرفته است. هر وقت غصه ای داشته باشد صورتش پراز جوش و معده اش شدیداً درد میگیرد و این به خاطر عشق نافرجامش نسبت به پسر عمویش است که ایران خانم این رابطه رابه هم زد. چون میگفت از داماد لاغر خوشم نمی آید و داماد باید چاق و شکم گنده و پرخور باشد، ماشین سایپا داشته باشد و ریش و سبیلش هم مردانه و پرپشت باشد و با ازدواج این بیچارگان مخالفت کرد. نسیم قالیبافی میکند. هر صبح از ساعت 10 صبح تا 10 شب فرش کامپیوتری میبافد. روزی حداقل پانزده دست میبافد. شانه ها و پشتش قوز شده است و گردنش درد میکند اما دست بردار نیست و خرج خودش، بعضی از خرجهای خانه، خرید لباس برای مادرش را برعهده گرفته است.. دختری آرامی است. خیلی دوست دارد ازدواج کند بامردی که دوستش داشته باشد. میگوید ادعایم زیاد نیست همینکه بتواند کار کند و خرج زندگی را تامین کند و خانه ای اجاره کند برایم کافیهست.. ایران خانم وقتی او را نصیحت میکند میگوید آرام بودن در زندگی به درد نمیخورد چون توسری خور میشوی و ازت سواستفاده میکنند باید سیاست داشته باشی و شوهرت را به زبان بگیری که سرت کلاه نرود. نسیم دقیقاً انگار کوزت در داستان بینوایان اثر ویکتور هوگو است. دختری زحمتکش و بیچاره.

نیما پسری 12 ساله باقدی کوتاهتر از هم سالانش و جثه ای بسیار نحیف و شکننده دارد. اخلاقش خیلی شبیه مجید در کتاب قصه های مجید اثر هوشنگ مرادی کرمانی است. موهایش چتری و لخت است. صورتش سبزه و مایل به سیاه است بعضی وقتها از بس لاغرمیشود که احساس میکنی از قحطی زدگان اتیوپیایی است. چشمهایش درشت و مشکی است و بینی اش رمانند نسیم از دختر عموهایش به ارث برده است خودش میگوید این بینی عقاب تنهایی است که تا ابد روی صورتم جاخوش کرده است و امیدوارم جلوی چشمانم را نگیرد. دندانهایش هم مرتب و سفید است... در درسهایش متوسط است و گاهی اوقات حوصله درس ندارد.. از سال گذشته با پسر همسایه شان سبحان، تصمیم گرفته اند که به مکانیکی بروند و کار کنند. پول خیلی کمی عایدشان میشود اما آنها خوشحال هستند که برای خودشان درآمدی دارند و می توانند بدون کتک خوردن از دست مادر هایشان برای گرفتن پول توجیبی، برای خودشان ساندویچ بخرند..

آنها باهم یک رمز دارند که همدیگر را صدا کنند. (هو هو) اسم رمزشان است.. جمعه ها اگر سرکار نروند در جاده خاکی پشت خانه هایشان فوتبال بازی میکنند. نسیم و نیما فقط در مواقعی که کار زیاد داشته باشند مانند خرمن کوب، برداشت نخود و... به روستا میروند و به پدر و مادرشان کمک میکنند و بعد از اتمام کار روستا بازهم به کارهای فرش بافی و مکانیکی مشغول میشوند.. باهزار بدبختی و وام گرفتن و قرض کردن از این و آن توانسته اند یک پراید مدل پایین که شبیه ماشین (مش ممدلی) است بخرند و با آن به روستایشان برگردند و نشان دهند که بی عرضه نیستند و ماشین خریده اند. ایران خانم ماشین را مانند مرقد سید کرده است از تبرک امام رضا تا سید خلیل هم ولایتی اش به دسته دنده و فرمانش بسته است. و معتقد است مردم چشمشان شور است و چشمشان میزنند..

ایران خانم هر روز عصر باچینی خانم و بقیه زنهای کوچه جلوی در خانه چینی خانم مینشینند و همیشه در حال حرف زدن هستند.

ازناملایمتی روزگار میگویند، از برادرها و پدرهایشان میگویند که احوالی از آنها نمی پرسند. از غصه هایشان میگویند و گریه میکنند. سبزی پاک میکنند، کارهای دستی مانند گیوه بافی، قلاب بافی، ملیله دوزی انجام می دهند. کارفرمای آنها مانند کارفرمای نسیم بازاری است. جنس ها را به آنها میدهد و یک زمان برای پس گرفتنش تعیین میکند و اگر کمی دیر شود از دستمزدشان کم میکند. بیمه ندارند، دستمزدشان بسیار ناچیز است. نود درصدشان آرتروز گردن گرفته اند اما برای تامین مخارج زندگیشان مجبورند تن به این کارهای سخت و جانفرسا بزنند. برای تسکین دردهایشان از ژل پیروکسیکام و قرص ژلوفن یا استامینوفن استفاده میکنند..

دراین محله ها مسئول خرید نان زنها هستند و هر روز نان تازه میخرند.. نان یکی از ضروری ترین و اساسی ترین مواد مصرفی این خانواده هاست. نود و پنج درصد غذاهایشان بجز ماکارونی و در بعضی موارد برنج، را بانان لواش یا سنگک مصرف میکنند.

مریم خانم و آقا عبدالله

این خانواده پنج نفر میباشند. پدر و مادر، دو پسر و یک دختر.

آقا عبدالله مردی 58 ساله است و دارای قد و هیکل متوسط میباشد. موهایش کاملاً سفید است و آنرا با ماشین کاملاً کوتاه میکند. چشمهایش همیشه خیره و قرمز است، ابروهایش هم حتی سفید شده است. بینی اش گوشتی و سیبیلهایش تاسوراخ بینی اش امتداد دارد. چانه اش سوراخ دارد. به دلیل مصرف قرصهای افسردگی همیشه آرام یک گوشه مینشیند و سیگار میکشد. آقا عبدالله نمیتواند هیچ کاری انجام دهد و بیکار است. روزی 22 عدد قرص مصرف میکند. با همسر خود، رابطه شان خیلی خوب است و همدیگر را خیلی دوست دارند. لباس محلی میپوشد و هنگام راه رفتن سرش را پایین نگه میدارد و خیلی کم به اطرافش نگاه میکند. خودش میگوید خوشش نمی آید با هرکس حرف بزند، وقت و بی وقت با مردم مرادوده داشته باشد.

همسرش مریم خانم زنی 55 ساله است.. تا دهانش را باز نکند و حرف نزد، نمیدانی ایرانی و کرد زبان است، احساس میکنی روسیه ای است. چشمهای روشن، صورتی سرخ، موهای سفید، دندانهای مرتب... ولی چهره اش شکسته شده است. مریم خانم از زمانی که دست راست و چپ خودش را شناخته است مشغول قالی بافی است. سجاده، گلیم، فرش دستباف، پستی و... دستهایش زبر و خشک شده اند. از آرتروز گردن روزگار سیاهی دارد. همیشه مسکن مصرف میکند. تمام کارهای خانه هم برعهده خودش است.

دخترشان ناهید 35 سال دارد. قیافه اش شبیه پدرش است. موهای بلند و روشنش را از مادرش به ارث برده است. پوستش سفید است و جثه ضعیفی دارد. وقتی هجده سال داشت با پسر عمه اش ازدواج کرد و چهار سال باهم زندگی کردند. چهار سال که سگ مرگی بود، مانند کوزت در داستان بینوایان شب و روز مشغول کار در خانه پدر شوهرش بود. بعد از چهارسال طاقتش طاق شد و برگشت خانه پدرش. بعد از دوسال توانست طلاقش را بگیرد. ناهید در مدرسه شاگرد زرنگی بود و بعد از طلاقش کنکور شرکت کرد و توانست لیسانس روانشناسی

بگیرد. اما بدشانسی آورد و نتوانست مطابق با رشته اش کاری پیدا کند. به ناچار مجبور شد دنبال خیاطی برود. یک وجب قوز کمر روی چرخ قراضه و پر سر و صدای چرخ خیاطی تمام زندگی اوست... بقول خودش " به خیاطی کردن مشغول هستم".

پسر بزرگشان علی 32 ساله است. چهره علی کپی مادرش است، اما رنگ پوستش مانند پدرش سبزه است... طفلک علی بعد از اینکه مدرک سیکلش را گرفت مجبور شد با چند نفر از دوستانش به معدنی در روستاهای نزدیک شهر برود و به کار سخت و جانفرسای سنگ شکنی بپردازد. از همان دوران نوجوانی کارگری را تجربه کرد. به قول مادرش "کارگری قد و قامت علی جان را شکست و نسبت به بقیه همسالانش قدش کوتاه تر است". علی بعد از چند سال کارکردن شانس آورد و از طریق یکی از اشناهایشان به عنوان امدادگر در هلال احمر مشغول به کار است. خودش میگوید که کارش بیگاری است اما از بیگاری بهتر است.

پسر کوچکشان سیروان 26 سال دارد. او هم شبیه مادرش است، منتها قدش بلند است و همیشه دوست دارد موهای سرش را بتراشد. همیشه عصبی است و به خدا و پیغمبر و زمین و زمان فحش و ناسزا میدهد.. او باکمک خانواده توانسته است لیسانس کامپیوتر بگیرد و به عنوان تعمیرکار سیار کار کند.

خانواده آقا محمد، توران خانم و پسر کوچکشان، آرتین

آقا محمد، مردی چهل و دو ساله، قد بلند و نسبتاً لاغر است. موهایش فر و کم پشت است. چشمهای درشت، ولی به شدت کدر و کمی قرمز است. بینی معمولی، دندانهایی مرتب، سبیل متوسط و ریش آنکاره دارد. ریشش را بخاطر این میگذارد که لاغری صورتش به چشم نیاید... توران خانم هم زنی 39 ساله، دارای قد اندامی متوسط است که نه چاق و نه لاغر است. موهایش جوگندمی است. چشمهای سیاه و نخودی، بینی گوشتی و دندانهایش بخاطر اینکه خانوادگی جنس دندانهایشان ضعیف است، کم کم دارد خراب میشود و او هنوز نتوانسته است ترمیمشان کند.. پسرشان آرتین هم 2 سال دارد. پوستش سفید، موهایی مجعد و چشمهای درشتش را از پدرش به ارث برده است و در همان سن

و سال رفتار مودبانه ای دارد.

برویم سر اصل مطلب:

آقا محمد تا 10 سال پیش یعنی تا 32 سالگی در یک کارگاه کفافی به مدت 12 سال (از 20 سالگی تا 32 سالگی) کار میکرد. او در 25 سالگی با دخترعمویش، توران، که در روستا زندگی میکرد ازدواج کرد. زندگیشان را با هزار مکافات و قرض و قوله اداره میکردند. اما چون از همان بچگی عاشق هم بودند بخاطر دست تنگی خم به ابرو نمی آوردند و همیشه شاد بودند. تازه کم کم بعد از گذشت هفت سال، داشتند نفس راحتی میکشیدند که یکدفعه آقا محمد متوجه شد که جفت کلیه های خود را از دست داده است و باید فوراً دیالیز کند. حالش به شدت وخیم بود و بدنش خیلی ضعیف شد. چیزی که آنها را اذیت میکرد وضعیت مالی اسفبارشان بود. برای خرید کلیه به هر دری زدند. تقاضای وام و کمک به جایی نرسید. بعد از دوسال تلاش و در بدری، یک فرد خیر در یکی از بیمارستانهای تهران حاضر شد تمامی هزینه هایشان را پرداخت کند و برای آقا محمد کلیه بخرد. یکسال بعد از پیوند آقا محمد به سرکار خودش برگشت و کارش را شروع کرد. اما چون کم خون بود و پلاکت خونس پایین آمده بود، غش میکرد و نمیتوانست کار کند. بخاطر همین، به هزار اصرار، توران خانم توانست راضی کند که درخانه بماند و سرکار نرود.

توران خانم زنی فوق العاده مهربان، خوشرو، و صبرش از ایوب پیامبر هم بیشتر است. هیچوقت لبخند از گوشه لبش محو نمیشود. اگر دقت کنی در موقع شرح حال و وضعیت، مبینی گوشه پلکهایش از اشک پر میشود، اما به روی خودش نمی آورد.. وقتی آقا محمد خانه نشین شد توران خانم به کمیته امداد مراجعه کرد و تقاضای کمک کرد. به واسطه آشناها توانست پرونده ای تشکیل دهد که ماهانه کمی به آنها بدهند. این کمکها مقداری کمی پول و کمک هزینه خرید داروهای بعد از پیوند کلیه آقا محمد بود.. اما بالاخره زندگی خرج دارد و از همه مهمتر اینکه آنها در خانه ای کوچک در حاشیه شهر سندج در محله (دوشان) اجاره نشین بودند.

توران خانم تصمیم گرفت خودش سرکار برود و بخش دیگر هزینه ها را خودش تامین کند. بعد از 3 سال کار برای بازار سبزی فروشها توانست شغلی در کارگاه بسته بندی سبزی پیدا کند و به آنجا برود. خانه شان را تغییر دادند و به یکی از محلات پایین شهر آمدند که از آن خانه کمی بزرگتر است. خانه ای دو طبقه است که طبقه بالا صاحب خانه در آن زندگی میکند و آنها هم طبقه همکف هستند. از درب ورودی خانه وارد راه پله ای شش متری میشوی، کفشها را آنجا درمی آوری و وارد هال میشوی. دور تا دور خانه

پستی است. میز تلویزیون شیشه ای و تلویزیون نسبتاً کوچک هم در وسط هال زیر پنجره گذاشته اند. ساعت گرد طلایی و عکسی از روز عروسیشان به دیوار نصب است. آشپزخانه کوچک و نقلی و کابینتهای فلزی قهوه ای رنگ قدیمی داخل آشپزخانه است. یخچالشان هم قدیمی و کوچک است و فقط دوطبقه فریزر دارد. اتاق خواب کوچکی هم دارند که تقریباً 9متری است. یک کمد لباس و سبد اسباب بازیهای پسرشان آنجا نگه داری میشود... بالای کمد هم آینه و شمعدان و دسته گل روز عروسیشان را گذاشته اند. بحث اصلی ما اینجا شروع میشود

درتمام طول مدتی که آقا محمد بیمار بود توران خانم و یکی از برادرهای محمد مراقبش بودند. درخانه و بیمارستان توران خانم مانند پرستار بالای سرش بود.. از وقتی که سرکار میرود صبحها ساعت ۱۱ صبح تا 5 عصر سرکار است. محل کارش در شهرک صنعتی شماره یک سندج است. هر روز یک مینی بوس دنبال او و همکارانش میرود و عصر هم آنها را تا سر کوچه می آورد. سرجمع بیست نفر کارگر هستند. ماهانه 1میلیون و 500هزار حقوق میگیرند. کارشان هم بسته بندی انواع سبزی ها شامل سبزی خورشت و کرفس سرخ شده، سبزی دلمه، لوبیا سبز، باقالی و نخود است. اضافه کاری، بدی آب و هوا، سختی کار و.. شاملشان نمیشود. در یک کارگاه بدون پنجره کار میکنند. لامپهای زیادی بالا سرشان روشن است و همین باعث می شود که پیشانی اکثرشان همیشه مرطوب و عرق کرده باشد. فقط جمعه ها تعطیلی دارند و 5 روز اول سال جدید. بقیه روزها دیگر سرکار هستند. عصرها هم خسته و کوفته به خانه برمیگردند و کارهای خانه هم روی دوش خودشان است...

توران خانم دوسال پیش آرتین را به دنیا آورد و تا سه ماهگی با هزار بدبختی و انجام بعضی کارهای مربوط به کارگاه مانند پاک کردن نخود فرنگی توانست پیش پسرش درخانه باشد.. از وقتی سرکار برگشته است آقا محمد مسئول نگهداری آرتین شده است. برایش شیرخشک میخرند و هزینه هایشان خیلی بالا رفته است.. برادر آقا محمد برایش یک پیکان مدل پایین خریده است که وقتی توران خانم از سر کار برمیگردد آقا محمد بتواند مسافر کشی کند و کمک خرج خانه باشد. شبها تا دیر وقت سرکار است و صبحها هم تا زمان رفتن توران خانم به کارگاه مشغول جا بجایی مسافر است و از وقتی هم که بنزین گران شده است وضعیت اقتصادی شان وخیم تر شده است..

اما نکته جالب این خانواده این است که حاضر هستند جانشان را برای هم بدهند و امیدوارند که به زودی سختی هایشان تمام شود و پسرشان خوشبخت شود.

معصومه خانم و پسرش ریوار

معصومه خانم زنی چهل و پنج ساله، قد کوتاه، بگی نگی چاق است. موهای کاملاً سفید و براق خود را همیشه پسرانه کوتاه میکند. پوستش گندمی و دارای چروک است و دور چشمهایش را حلقه سیاهی پوشانده است. یک خال مشکی در طرف راست گونه اش است که بی اندازه به صورتش می آید... خود با یک لبخند و از قول شاعر میگوید که خال گونه او تکه ای از شب است که شتابان از آسمان به دنبال ماه آمده است! چند تایی از دندانهایش افتاده، پیدا است اما کماکان روی هم رفته کل صورتش زیباست..

معصومه وقتی 17 سال داشت بخاطر اینکه از دست نامادریش خلاص شود مجبور شد با کا حبیب الله که مردی پنجاه ساله و دارای چندین فرزند بود و همسرش را از دست داده بود ازدواج کند. معصومه خود میگوید از چاه درآمد و به چاله افتاد. حبیب الله مردی بداخلاق و دل چرکین بود.. وقتی معصومه خانم 25 سال داشت، ریوار به دنیا آمد. فرزندان همسرش آنقدر اذیتش کردند که مجبور شد دنبال طلاق بیافتد. شانس آورد سرپرستی پسرش را گرفت. بعد از آن به عنوان پرستار یک پیرزن در محله مبارک آباد سندج مشغول به کار نگهداری از آن زن و نظافت منزلش شد.. تا هشت سال پیش، که آن پیرزن درگذشت. معصومه پس از آن و با مختصر پس اندازی که روی هم گذاشته بود و مقداری هم کمکهای فرزندان آن زن توانست خانه ای اجاره کند، وسایل خانه تهیه کند. در بازار ترشی فروشها، اتفاقی با ملکه خانم آشنا شود و او هم ترشی درست کند. بعد از مدتی هر دو به اتفاق توران خانم با هم در کارگاه بسته بندی سبزیجات همکار شدند. هر وقت یکی از این سه نفر مریض باشد آن دو نفر دیگر کارهایش را انجام میدهند.

الان ریوار پسری 20 ساله است. کپی مادرش است. ریش و سبیل مشکی و مد روزی دارد. همیشه قیافه اش مرتب، ناخن و دندانهای تمیز دارد. وقتی به سن 14 سالگی رسید تابستانها در یک سوپر مارکت به عنوان شاگرد کار میکرد و در هزینه ها با مادرش شریک میشد، ولی معصومه خانم دست به پولهای او نمیزد و برای روزهای دانشگاه ریوار جمع کرده است که "خیالش برای آینده تمام امیدش، ریوار، راحت باشد.

معصومه خانم از جمله زنهایی است که به زبان رسمی دولتی "بی سرپرست" به حساب می آید. این در حالی است که خود سرپرستی خانواده را برعهده دارند. کفر معصوم خانم بیشتر وقتی درمیآید که او را "زن تنها" خطاب میکنند. معتقد است که جامعه زن را به خاطر بی شوهری تنبیه میکند. او میگوید: "زن تنها به زنی گفته میشود که شوهر

نکرده است یا شوهرش مرده است یا از هم جدا شده اند. اگر این زن پنج بچه و شش خواهر و سه برادر و پدر و مادرش را هم داشته باشد، در نگاه جامعه باز هم تنهاست زیرا ازدواج امری ضروری و مقدس شمرده میشود و زن محکوم به آن است. حال بماند در حقیقت نود درصد ازدواجها برای زن پایان رویاها و در نهایت اسارت اوست. اما مرد کمتر "تنها" میشود. حتی اگر مردی باشد و با چهار عدد کیوتر بالای پشت بام، در نگاه همین جامعه مردی تنها بحساب نیاید!"

خانواده آقا طالب و آرزو خانم

آقا طالب و همسرش ملکه 26 سال پیش باهم ازدواج کردند. حاصل این ازدواج یک دختر 24 ساله و یک پسر ده ساله است.

آقا طالب مردی درشت اندام، قد بلند و چهار شانه است. 46 یا 47 سال سن به قیافه اش میخورد. موهای فر، سبیلهای کلفت، چشم و ابروی مشکی و در کل قیافه ای لات مسلک مثل داداش فرمان در فیلم قیصر برای خودش درست کرده است. آزاده خانم زنی 44 ساله است. قیافه ی توپری دارد. پوستش خیلی سفید است و میتواند مویرگهای روی دست و گونه هایش را ببینی. ابروهایش را کمانی میگیرد و معتقد است ابروی زن باید کمانی باشد که زیبایی چشمهایش مشخص باشد. چشمهایش روشن است. بینی کشیده و دندانهایش مرتب و تمیز است.

دخترشان غزال هم 24 سال دارد. قیافه اش کمی مادرش اما موهایش مثل پدرش فرفری است و در 18 سالگی با یکی از فامیل های پدرش ازدواج کرده و یک دختر 3 ساله دارد و شوهرش هم پسر خوبی است.

پسرشان کاوه هم 10 سال دارد و کاوه هم خیلی شبیه مادرش است و آرامش چهره اش خیلی زود انسان را به خودش جذب میکند. کلاس چهارم دبستان است.

آقا طالب زمان ازدواج با آزاده خانم با یکی از دوستانش طلا فروشی داشتند و زندگی راحت و مرفهی می گذراندند. تازمانی که دخترشان 4 ساله بود همین وضع ادامه داشت تا اینکه همکاریش یک شب همه طلاها را جمع کرد و با خودش برد. تابه امروز کسی سراغی از وی ندارد.. آقا طالب و آرزو خانم ماندند و یک دنیا بدهی و چک برگشتی.. آقا طالب به دلیل کشیدن چک بی محل به 10 سال زندان محکوم شد و به زندان رفت.. حالا آرزو خانم مانده است و یک بچه. حتی خانه ای که در آن زندگی میکردند و وسایلیش را فروختند و روی زمین خالی زندگی کردند اما باز هم بدهی ها جور نشد..

آرزو خانم به خانه پدرش برگشت و در یک اتاق با دخترش زندگی جدید را شروع کردند.. برای پاس کردن چک ها و خرج و مخارج خودشان به بازار ترشی فروشها رفت و برای آنها انواع ترشی درست میکرد (خانواده آقا طالب هم کاملا طردش کردند). بعد از چند سال کار کردن به واسطه یکی از دوستانش به کارگاهی که توران خانم آنجا کار میکند معرفی شد و کارش را آنجا شروع کرد.

توران ابتدا در قسمت بسته بندی کار میکرد اما بعد از دو سال به قسمت سرخ کردن سبزی ها رفت و هنوز هم آنجاست.. با هزار بدبختی و خواهش و تمنا نزد طلبکاران، توانست مقداری از بدهی ها را پس بدهد و آقا طالب را پس از 8 سال از زندان آزاد کند.. آقا طالب وقتی آزاد شد بیکار بود و هر روز دور میدان دنبال کار بود، باز هم در همان اتاق خانه پدر زنش زندگی میکردند.. پس از یک سال به همراه باجناب خود مغازه تخته نرد فروشی راه انداختند و باهم کار میکردند. به کمک برادر خانم و باجنابش خانه ای کوچک در خیابان سیروس سنندج اجاره کردند و این بار به چهار دیواری "خودشان" رفتند. بعد از 4 سال دخترشان ازدواج کرد و به سر خانه و زندگی خودش رفت. وقتی دخترشان 14 ساله بود کاوه پسرشان هم به دنیا آمد و به قول خودشان کاوه با خودش خیر و برکت به همراه داشت و برایش قربانی دادند و صدقه و ذکات پخش کردند.. آرزو خانم دوسالی است که آرتروز گردن گرفته است و در خانه کارهایش را انجام میدهد.. نزدیک خانه دخترش خانه ای اجاره کرده اند که نسبتا کوچک است و یک حیاط دارد.. یک شیر گاز را به داخل حیاط گازکشی کرده اند و آنجا سبزی ها را سرخ میکند و هفته ای دوبار به کارگاه میرود و هر وقت هم نتواند برود توران خانم و معصومه خانم به جایش کارها را انجام میدهند. دخترش هم در خانه کمکش میکند که صاحب کارش گیر ندهد و حقوقش را کم نکند..

آرزو خانم زنی فوق العاده زحمتکش و همسری فداکار و مادری مهربان است که هر روز درد میکشد اما لیخندش را همیشه حفظ میکند و میگوید نباید در برابر مشکلات سر خم کنیم، باید بجنگیم... این روحیه اش فوق العاده تحسین برانگیز است.

خاتواده خالد آقا، جمیله خاتم، پسر شان هومن و دخترشان باران

خالد آقا مردی تقریباً 46 ساله، دارای سبیل‌های پریشته و مشکی، موهایش را همیشه به طرف چپ کج میکند و هر روز ریشش را می‌تراشد، دندان‌هایش، حالت خرگوشی دارد و لغتهای س و ش را خیلی بامزه تلفظ میکند. قدش بلند و نسبتاً لاغر است و این به خاطر پیاده روی زیاد است. به واسطه ی شغلش با چوب سروکار زیاد دارد، بینی اش همیشه گرفته و عطسه میکند. و خودش ازین موضوع بسیار خجالت میکشد و میگوید مردم فکر میکنند همیشه سرماخوردگی دارم. کت چرمی میپوشد و کفشهای کتان و شلوار لی. دوست دارد مردم فکر کنند "لات" است. گاهی وقتها هم دزدکی کفتر بازی میکند!

جمیله خانم زنی 42 ساله، قدی متوسط حول و حوش 160 سانت دارد. اندام لاغری دارد. صورتش خیلی شبیه زنان هندوستان است. صورت کشیده، موهای مشکی و بلند، پوست سبزه، چشمهایی درشت و سیاه و ابروهایش کشیده است. دندان‌هایش خیلی مرتب و تمیز هستند. همیشه ی خدا میخندد و سرشار از انرژی است.

پسرشان هومن پسری 19 ساله است. انگار که از صورت جمیله خانم یک کپی رنگی گرفته اید و او را بچه کرده اید و روی یک بدن مردانه و ورزشکار چسبانده و اسمش را هومن گذاشته اید.

دخترشان باران هم دختری ریز جثه، موهای لخت، چشمهای سیاهش را از مادرش به ارث برده است. کلاس اول دبستان است.

برویم سر اصل موضوع :

آقا خالد از بچگی عاشق نجاری بوده است و الان شغل تخته نرد سازی را انتخاب کرده است. تخته نردهای بسیار زیبا و شیکی را طراحی میکند و در آخر هم به نحو احسن درستش میکند. باعشق به چوب کار میکند. اما چند سالی است که انرژی پیدا کرده و سرش درد میکند. جمیله خانم اجازه نمیدهد با چوب کار کند و فقط کار طراحی را انجام میدهد و پسرشان آنرا درست میکند. هومن علاوه بر این

که به دانشگاه می‌رود با پدرش در مغازه کوچکی که نزدیک خانه شان در محله سیروس (انقلاب) اجاره کرده اند، کار میکند. این چند سال اخیر که وضعیت اقتصادی مردم ایران و مخصوصا کردستان بغرنج شده است، کسی دیگر به فکر خرید تخته نرد نیست و این کار را برای جمیله خانم سخت تر کرده است.

جمیله خانم چهار زن در قالب یک زن است. در درجه اول بهترین یار و یاور آقا خالد است و این دو نفر از بچگی چون عاشق هم بوده اند، این عشق تا به امروز هم ادامه داشته است. مادری فوق العاده فداکار و مهربان است و همیشه هوای بچه هایش را دارد و در خانه یک صندوق کوچک گذاشته است و هر روز صدقه بچه هایش را آنجا قرار میدهد و سر هر ماه به یک نیازمند میبخشد... از بیست و چهار ساعت شبانه روز تقریبا پنج یا شش ساعت مشغول به کار درست کردن گل به وسیله ی فوم و پارچه میباشد. بعضی روز ها نزدیک به 200 شاخه گل درست میکند و به بازار میفروشد. اکثر گل فروشی ها و کسانی که مزون دارند کارهای گل خود را به او سفارش میدهند.. هر وقت هم زنی از آشنا یا فامیله یا همسایه ها زایمان داشته باشند عروسکایی که به عنوان چشم روشنی و کادو به کسانی که به خانه شان برای سر زدن به نوزاد میروند را به جمیله خانم سفارش میدهند که با خمیر مجسمه سازی برایشان درست کند(در سندج این رسم خیلی وقت است که رواج دارد و همراه عروسک مخلوطی از شکر، نخودچی و رازیانه را به صورت پودر شده، در نایلونهایی خیلی کوچک به مهمانان میدهند).

جمیله خانم از وقتی آقا خالد آلرژی پیدا کرده است حجم کارهایش را افزایش داده است و به شدت تحت فشار قرار گرفته است و آرتروز گردن هم گرفته است.. بخاطر صرفه جویی در مخارج و مواد اولیه خودش خمیر را با استفاده از نشاسته، چسب چوب، وازلین و رنگ با زحمت زیاد درست میکند. همیشه دستهایش رنگی است، روزی قرمز، روزی سبز و...

خانه شان در محله سیروس قرار دارد. اجاره نشین هستند.. خانه ی تقریبا خوبی با دیچه ی 30 میلیون و ماهانه 500 هزار اجاره کرده اند. طبقه ی همکف خانه ی

دوطبقه ای است.. پارکینگ خانه دست خودشان است. باهزار زحمت و صرفه جویی در مخارج توانسته اند یک پراید مدل 89بخرند و کلی از داشتنش خوشحال هستند. محیط خانه شان به واسطه ی داشتن فرشهای قرمز، پشتی، تابلوهای چوبی ساخته ی آقا خالد و گلهای درست شده ی جمیله خانم بسیار گرم و صمیمی است. آشپزخانه دارای کابینتهای چوبی قهوه ای است و ظرف و ظروفهای ساده ای در درون کابینت ها گذاشته است. یک یخچال قدیمی کوچک و یک یخچال فریزر متوسط در آشپزخانه جلوی پنجره قرار داده اند. گاز پنج شعله ی قدیمی سفید رنگ هم وسط کابینتها ست. جمیله خانم چون به سلامتی آقا خالد و بچه ها یش خیلی اهمیت میدهد دو عدد قابلمه مسی متوسط خریده است و در آنها غذا میپزد و هر وعده آشپزی میکند و نمیگذارد بیرون غذا بخورند. دواتاق خواب و یک پستو هم دارند که وسایل اضافی را در آن گذاشته اند.

اتاق خوابی که آقا خالد و جمیله خانم و باران در آن میخوابند 12متری است. دو عدد کمدهای لباس و آینه و شمعدان ازدواجشان را آنجا گذاشته اند. دیوارهای اتاق هم با انواع عکسهای خانوادگی شان تزئین شده است.. اتاق هومن هم کمدهای لباسها، یک تخته نرد و وسایل ورزشی خودش قرار دارد.

جمیله خانم چون با بازار کار میکند پیچ و خم بازار دستش آمده است ولی به دلیل کسادی بازار خیلی ارزان کارهای دستی اش را میفروشد که مشتری زیادتری جذب کند. خیلی خسته میشود اما خم به ابرو نمی آورد و همیشه پر نشاط است و دوست ندارد خانواده اش را ناراحت کند... تمام سعی اش را میکند که زیاد کار کند که بتوانند وام بگیرند و با قرض و قوله بتوانند خانه ی کوچکی بخرند و از دست اجاره نشینی خلاص شوند.

لیلا از خانواده کریم آقا

لیلا، یکی از اعضای خانواده ی 8نفره ی آقا کریم است. آقا کریم مردی میانسال است که 65سال سن دارد. قدی متوسط و اندامی روبه لاغری دارد. سرش طاس شده است و به همین دلیل کلاه زر دار مشکی سرش میگذارد. سبیلهای کم پشت و چشمهای نافذی دارد، در چشمهایش که نگاه میکنی انگار با زمین و زمان دعوا دارد. مثل میر غضب به همه نگاه میکند. همیشه از دست بچه هایش شکایت دارد و اظهار میکند که بچه های ناموفقی دارد. این درحالی است که پیش خود، کاملا برعکس فکر میکند. همیشهی خدا قلبش برای زندگی در روستا میتپد و نمیتواند خودش را با زندگی شهری وفق بدهد. شغلش کشاورزی است، آنهم کشاورزی ای که فقط خودش و همسرش را سرکار میگذارد و در آخر هم چیز زیادی عایدشان نمیشود.

همسر کریم آقا خدیجه خانم نام دارد. همین چند روز پیش تولد 58سالگی اش را جشن گرفتند. زنی به شدت سنتی و ساده لوح است. شب و روز قلبش توی مشتش است و نگران بچه هایش است. صورت پر از لکه و گودی زیر چشمها و نگرانی چشمها و اجزای صورتش خودش گویای زندگی پر از رنج خدیجه خانم است.. تابستان و بهار مجبور است با کریم آقا به روستا برود و آنجا کار کشاورزی انجام بدهند.

فرزند اولشان دختری 40ساله است که از همان اوایل نوجوانی در 14سالگی با مردی به شدت پر حرف و خسته کننده ازدواج کرده است و دارای دو پسر است و در روستا زندگی میکند.

فرزند دومشان هم دختری 38ساله است که بعد از اینکه دیپلمش را گرفت با یکی از فامیلهای مادرش ازدواج کرد، که این داماد برخلاف داماد دیگرشان فردی اجتماعی و انسان خوبی است. خانواده ی کریم آقا همگی دوستش دارند و او هم هر کاری از دستش بر بیاید برایشان انجام میدهد. آنها هم دو پسر دارند، زندگی ساده و خوبی برای خودشان در یکی از محله های سندج فراهم کرده اند.

حالا برویم سر چهار بچه ی آخری که کریم آقا از دستشان ناراضی است.

فرزند سومشان شاهین پسری 34ساله و مجرد است. قدی متوسط و صورتی کک مک دار دارد (میگویند از نسل روسهایی هستند که به ایران حمله کردند) موهایش روز به روز کم پشت میشود و همیشه با خودش درگیری دارد. فوق لیسانسش را گرفته است و

در یکی از ادارات مشغول به کار است. تقریباً 15 سال پیش وقتی دانشگاه قبول شد دست خواهر کوچک و برادرهایش را گرفت و به شهر آمدند و در یکی از محله های فقیر نشین خانه ای اجاره کردند و خودش و برادر کوچکش به عنوان شاگرد سوپر مارکت مشغول به کار شدند و زندگیشان را میگذراندند. تا اینکه با راهنمایی یکی از دوستانش، برای یکی از ادارات بازاریابی انجام داد و توانست همانجا مشغول به کار شود. چند سالی است که پدر و مادرش را هم به شهر آورده است و در یکی از محلات خوب خانه ای نسبتاً بزرگ و خوب اجاره کرده اند و باهم زندگی میکنند. چون خرجی خانه و اجاره را میدهد، نمیتواند ازدواج کند و به زندگی خودش هم برسد و مادرش خیلی بخاطر این موضوع غصه میخورد.

فرزند چهارمشان 32 ساله، پسری قد بلند و خوشتیپ و با ادب است. یکی از کسانی است که نه تنها برای خانواده اش بلکه برای کردستان مایه ی افتخار است. وقتی کلاس پنجم دبستان بود دچار یک بیماری نادر شد و بینایی هر دوچشمش را از دست داد و تا به امروز هیچ دکتری نتوانسته است درمانش کند و علت بیماری اش را کشف کند. وقتی که دیگر نتوانست ببیند، یکسال از خانه بیرون نیامد اما بعد از یکسال با هزار بدبختی توانست پدرش را راضی کند که به مدرسه نابینایان برود و درسش را ادامه بدهد. (کریم آقا به شدت مخالف درس خوندن و در اجتماع ظاهر شدنش پسرش بود) اما خیلی زود توانست خط بریل را یاد بگیرد و درسش را بخواند و درحال حاضر دانشجوی دکترا است و از مشاورین برتر کشور است و در تهران زندگی میکند و زندگی خوبی برای خودش فراهم کرده است.

کیس اصلی ما لیلا است.

لیلا، دختری سی ساله با اندامی متوسط، صورتی آرام، چشمهای مشکی و کمی پف کرده، که آنهم به دلیل کم خوابی است. بینی کوچک و لبهایی نسبتاً باریک و دندانهایی که مجبور است هر سال به دلیل جنس آهکی اش ترمیم شان کند. موهایش خیلی بلند و مشکی است و خیلی دوست دارد قسمتی از پشت موهایش را بلوند رنگ کند اما خانواده اش اجازه نمیدهند.

لیلا با مجوز برادر بزرگش شاهین یک دفتر بیمه راه اندازی کرده است و در دو شیفت کار میکند. تمامی مسئولیتهای دفتر بیمه و کارهای خانه زمانی که مادرشان در روستا است بر دوش لیلاست.. از کارمزدی که عایدشان میشود کل خرج خانه و فیشها را

پرداخت میکند، بجز اجاره خانه، که برادرش بعهده دارد. شرایط کار او خیلی سخت است و همیشه ی خدا خسته است. وسواس فکری و عملی شدید دارد، وایتکس و مواد ضد عفونی کننده نباشد احساس استرس میکند و فکر میکند همه جا کثیف است. مثل مادرش کمی خرافاتی است و معتقد است که خندیدن زیاد برایشان شگون ندارد و یک صندوق صدقه در دفتر برای خودش گذاشته است و هر روز صدقه میدهد. وسواس فکری اش هم باعث شده است که به هیچ مردی اعتماد نکند. هر کس که بخواهد پیشنهاد دوستی به وی بدهد با میل خودش رد میکند و دلیلش هم این است که مردها قابل اعتماد نیستند.

میرسیم به پسر کوچک خانواده، آرام، که لیسانس کشاورزی دارد. پسری با وقار و مودب است. چهره اش شبیه لیلست و موهایش را همیشه یک مدل کوتاه میکند و صورتش هم جای جوش و آبله مرغان دارد. دو سالی است که درسش را تمام کرده است و همراه پدر و مادرش به روستا رفته است. او آنجا زنبور داری و کشاورزی میکند و میخواهد با اجاره سند زمین کشاورزی همسایه هایشان تراکتور قسطی بخرد و اگر درآمدش خوب باشد برای همیشه در روستا بماند و آنجا زندگی کند.

وضعیت خانه و زندگی: خانواده آقا کریم در یکی از محلات جدید شهری و خلوت سندج زندگی میکنند. خانه ای نسبتاً بزرگ اجاره کرده اند که خودشان طبقه اول هستند و صاحب خانه در طبقه دوم ساکن میباشد. در ورودی خانه یک درب آهنی بزرگ میباشد. در را که باز میکنی وارد حیاط بزرگی میشوی که شبها شاهین و لایلا ماشین هایشان را آنجا پارک میکنند. چهار پله بالا میروی و وارد یک تراس تقریباً 9متری میشوی و درب ورودی هال آنجاست. هال خانه شان 40متر است. یک طرف را پشتی گذاشته اند و طرف دیگر هم میله است. فرشها و پشتی ها زرشکی و کرم رنگ هستند. وسط هال تلویزیون و میز تلویزیون و دستگاه ماهواره و یک دستگاه ویدیو قدیمی گذاشته اند که وقتهایی که کریم آقا و خدیجه خانم سندج هستند بتوانند فیلم های عروسی گذشته را نگاه کنند و سرگرم شوند. آشپزخانه هم بزرگ است و یک میز نهارخوری و شش عدد صندلی در آنجا هستند. لباسشویی، اجاق گاز، و ظرفشویی کنار هم هستند و طرف دیگر هم کابینتهای فلزی کرم رنگ و یخچال قرار دارند. داخل کابینت زیر سنگ ظرفشویی پر از انواع مواد بهداشتی است. لیللا هر شب باید کل آشپزخانه را ضدعفونی کند و خانه را گردگیری کند. دو اتاق خواب هم در طرف راست هال کنار هم هستند. لیللا یکی از اتاقها را برای خودش نگه داشته است. محتویات اتاق را تخت خواب یک نفره، دو عدد

کمد و رخت آویز قهوه ای، آینه ی قدی و صندوقچه ای چوبی تشکیل داده اند. بر روی دیوار هم چند دسته گل طبیعی خشک شده که همگی کادوی برادرها و دوستانش هستند، چسبانده است.. وسایل آرایشش را هم روی یکی از کمدها چیده است. تمام رژ-لبها، کرم ها و لاک ناخنها رنگ تیره و برنزه دارند. در رویاهایش دوست دارد رژلب قرمز بزند اما چون پدرش دوست ندارد، همیشه رژلب قهوه ای روشن میزند.. اتاق دیگر هم متعلق به همه است. کتابخانه و حمام و رختخوابها و وسایل اضافی آنجا نگهداری میشود و شاهین هم آنجا میخوابد. کریم آقا و خدیجه خانم هم در حال میخوابند.

کل خانواده کریم آقا هیچ رابطه ای با همسایه ها ندارند. همسایه ی روبه رویشان به شدت فضول است و نقش دوربین مدار بسته را در محله بازی میکند. ایشان تمام رفت و آمدها را زیر نظر دارد.

ایلا ماهانه حدود 5تا 6میلیون درآمد دارد. چند سال قبل با کمک پدرش و شاهین یک ماشین مدل پایین خرید و کم کم رانندگی یاد گرفت. الان خودش راننده ی خوبی شده است و پدر و مادرش را همه جا میبرد.

از انتشارات

علیه بیکاری

www.a-bikari.com



استاد

